



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت چهارصد و نود و دوم





خانم شکوه



با سلام،

از چه زمان فراموش کردیم بی‌بهانه شادی کنیم و بی‌حد و اندازه بخندیم؟ کجای راه بود که شناسنامه‌ی خود را گم کردیم، و یادمان رفت فرزند جان هستیم و کارمان عاشقی است؟ چگونه این جهان نیست برایمان «هست» شد، و آن جهان هست از ما پنهان؟

مولانا در غزل شماره‌ی ۲۸۳۵ به یادمان می‌آورد که ما امتداد «او» هستیم؛ شاه ساقیان، که آمده ایم شراب عشق و آگاهی را در جهان پخش کنیم. به یادمان می‌آورد که هر چیز در این جهان مادی، از جمله جسم و بدن ما، فانی است و این بعد معنوی ماست که جاودانه است. پس ما را تشویق می‌کند که به این بعد خود بیشتر توجه کنیم، تا بتوانیم عشق به‌ورزیم و مؤثر واقع شویم و جاودانه گردیم.

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی  
تو نه‌ای ز جنس خَلقان، تو ز خلق آسمانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵



بیا و از آن منبع بی‌نهایت شادی و عشق جامی پر کن و بی‌هیچ بهانه به دست من بده، که تو شاه ساقیان هستی. تو نه از جنس خلق، که خود خالق.

اگر گاهی من ذهن خودت و یا اطرافیت به گوش تو می‌خواند که به اندازه‌ی کافی خوب نیستی، و این قضاوت غم و درد در تو ایجاد می‌کند، به خاطر بیاور که تو هرگز برای انجام وظایفی که ذهن بر دوش تو گذاشته است، کافی نخواهی بود. اما همیشه برای وظیفه‌ی اصلی که به خاطرش به این دنیا پا گذاشته‌ای کافی و عالی هستی. تو به صورت یک روح بی‌فرم و بی‌شکل به دنیا آمدی، در قالب یک جسم، و کم‌کم ذهن سعی کرد از تو موجودی خلق کند مطابق ارزش‌های اجتماعی؛ و تو به درد افتادی، به درد جدایی از اصل خود و به زور جا گرفتن در قالب‌های خشک ذهن. بدان که تو امتداد «او» از جنس «او» یعنی از جنس خالق هستی، نه جدا از «او» به شکل مخلوق. پس بیا باز به «او» وصل شو و فکرهای خود را خود خلق کن و به‌جای این که عروسک خیمه شب بازی ذهن شوی، دست «او» باش در گرداندن جام عشق و آگاهی در بزم زندگانی.

دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعهٔ تو  
 ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

دو هزار خمره‌ی شراب هم‌هویت‌شدگی، ده‌ها مدرک تحصیلی، میلیاردها ثروت، شهرت و محبوبیت جهانی، نمی‌تواند به اندازه‌ی جرعه‌ای از شرابی که تو از دست «او» می‌ستانی، به تو شادی و سعادت عطا کند. که شراب جان، عشق و آگاهی، کجا و شراب هم‌هویت‌شدگی کجا!

می‌پنداریم که برای اینکه دوست داشتنی باشیم، باید انسان موفق‌تری باشیم. در حالی که هر چه بیشتر جذب دنیای مادی می‌شویم و به انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌پردازیم، بیشتر از حقیقت وجودی خود که عشق است دور می‌شویم. گویی هر چه موفقتر می‌شویم، شادی ما به‌جای بیشتر شدن، کمتر می‌شود. برای اینکه این اتفاق نیفتد، می‌بایست توجه به بعد معنوی خود را در الویت ارزش‌های خود بگذاریم و برای آن متعهدانه وقت بگذاریم و هزینه کنیم، به‌طوری که ابعاد دیگر ما در سایه‌ی بعد معنوی ما رشد کنند.



ریزه‌ی دل را بنه، دل را بجو  
تا شود آن ریزه چون کوهی از او  
مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره‌ی ۲۲۷۱

می و نُقل این جهانی، چو جهان، وفا ندارد  
می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

می و نقل این دنیا، ذوق و شادی حاصل از بدست آوردن هم‌هویت‌شدگی‌ها، مثل هر چه در جهان مادی است، فانی است و ماندگار نیست. اما جام این لحظه و شراب عشق خدایی، چون خدا جاودانی هستند و پایدار. فقط وقتی در حضور بسر می‌بریم کامل و جاودانی هستیم.

دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظ  
جز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

انسان‌های به حضور رسیده لطیف، ملیح و دلنشین هستند، گویی فقط در ظاهر، به واسطه‌ی جسمی که دارند، متعلق به این جهان هستند. به قول مولانا هستند، ولی گویی نیستند. گویی مولانا می‌گوید رسیدن به چنین ملاحظتی ارزش این را دارد که صد دل و جان، صدها همانیدگی را فدا کنی.



بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری  
بشکاف ز آتش خود دل قُبّه دِخانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

پس بیا و با شعله عشق و آگاهی که در دل تو روشن شده است، جهان فانی همانیدگی‌ها را به آتش بکش، و با  
زبان‌های شعله‌های این آتشی که می‌افروزی، دل گنبد کبود غم و اندوهی که بر زندگی تو سایه افکنده است را  
بشکاف و رها شو.

پَر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پَر شد  
 پَر و بالِ جان شکستی، پی حکمتی که دانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

ای زندگی، انقدر جان خود را صرف بدست آوردن هم‌هویت‌شدگی‌ها کردم و از بعد معنوی خود غافل شدم، که از روی حکمت پرو بال جان من را شکستی، تا دیگر بیهوده در آسمان هوس پرواز نکنم، تا عهد قدیم به یاد بیاورم و به‌سوی تو بر گردم، حال بیا و به این پَر و بال شکسته، جانی دوباره ببخش، تا به آغوشت باز گردم.



سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان  
 قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

وقتی هُشیاری من در حد هُشیاری جسمی است، سخنانم موثر واقع نمی‌شوند. اگر از من می‌خواهی از تو سخن بگویم، بیا و من را مورد عنایت خودت قرار بده و دو سه جام از شراب عشق و حقیقت مرا عطا کن تا از بند عقل رها شوم و اسرار باز گویم.

که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد  
 نکند به کشتی جان جز باده بادبانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

که هر چه مست عشق می‌گوید همه سخن شراب است، و کشتی جان انسان مست را تنها بادبان می‌هدایت می‌کند. وقتی در حضور سخن بگوئیم، سخن ما، سخن «او» است و فکرهای ما توسط «او» هدایت می‌شوند.

مددی که نیم‌مستم، بده آن قدح به دستم  
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

من به لطف تو بسیاری از هم‌هویت‌شدگی‌ها را شناخته و در اطراف آنها فضا باز کرده‌ام و از بسیاری غم‌ها و رنجش‌ها رها شده‌ام و مزه‌ی هشیاری حضور را تا حدودی چشیده‌ام. اما هنوز به طور کامل از بند اسارت ذهن رها نشده‌ام. گویی حال کسی را دارم که نیمه مست است. بیا و جام عشق و حضور را به دست من بده، به من کمک کن تا به تمامی مست حضور بشوم و از بند ذهن رها، تا شادی بی‌سبب و ناگسسته را تجربه کنم و صلح و آرامشی فناپذیر در دل من برقرار شود.



هله ای بلایِ توبه، بدران قبایِ توبه  
 بر تو چه جایِ توبه؟ که قضایِ ناگهانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

ای زندگی بارها، هم هویت شدم و سپس توبه کردم، بارها خواستم با ذهن از هم هویت شدگی‌ها و عادت‌ها رها شوم. اما تو هر بار توبه‌ی من را شکستی؛ و هر آنچه تدبیر کردم، با تقدیر خود برهم زدی، تا به من بیاموزی که برای رهایی از هم هویت شدگی‌ها باید مست حضور باشم. باید به تو توکل کنم، نه به عقل جزوی. حال بیا و رسم و رسوم توبه را برانداز و کاری کن که دیگر باز هم هویت نشوم، تا باز درد هشیارانہ نکشم. که در حضور تو توبه بی‌معنا می‌شود. چرا که کار تو کن فیکون است، نه موقوف علل. ای که عادت خود را می‌گردانی به وقت، بیا و عادت من را نیز بگردان، که دیگر وقت آن رسیده است، دیگر به عجز خود اعتراف کرده‌ام.

تو خراب هر دُکانی، تو بلایِ خان ومانی  
زه کوه قاف گیری، چو شتر همی گشانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

چرا که هرچه انباشتم و به نمایش گذاشتم را با قضای ناگهان در هم شکستی، و آنچه با ذهن سرو سامان داده بودم را به باد فنا دادی، تا بفهمم جز به سوی قبله‌ی روی تو نباید رو کنم، که اگر کوهی هم از همانیدگی‌ها انباشته باشم، آن را چون افسار شتر می‌گیری و به سوی خود می‌کشی.



عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید  
تو بگو که از تو خوشتر؟ که شه شکر بیانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

این‌ها را گفتم اما هنوز اسرار شگفت انگیز دیگری باقی مانده است که با کلام قابل توصیف نیستند. پس ای  
زندگی بیا و آنها را خود بر همه آشکار کن، که چه کسی می‌تواند زیباتر از تو سخن بگوید، که تو شاهی شیرین  
سخنی.

با احترام،

شکوه



آقای نیما از کانادا





گر نخواهی که شود عاقبت همچو فرج  
پس مشو غره و ده ده به جهات و به درج

داستان‌های مثنوی، داستان‌های معمولی نیستند. به قول خانم فریبا، داستان‌هایی هستند از جنس بیداری، نه از جنس لالایی. داستان‌هایی برای برهم زدن نظم ذهنی. نظم پارکی جهان درجات و جهات. شخصیت‌های مثنوی، شخصیت‌های حقیقی نیستند. عناصر داستان، همه به فرم درآمدن استادانه و هنرمندانه‌ی معانی، توسط زندگی از زبان بزرگ عارف، استاد مقرب، و یا به قول خانم فریبا دُرْدانه‌ی کائنات، مولانا جلال الدین محمد بلخی است.

مولانا در تمامی داستان‌های مثنوی به هیچ عنوان به صورت خطی داستان‌سرایی نمی‌کند. بلکه از بالا مانند یک کره داستان را می‌گرداند. از یک نقطه می‌رود به یک نقطه‌ی دیگر، از آن نقطه به یک قسمت دیگر گره. همه به هم مربوط و متصل هستند، ولی از نظر ذهن اسیر زمان و دوگانگی بعضی اوقات غیر قابل فهم می‌رسد. به قول آقای شهبازی و آقای پویا، خودمان را باید در مسیر نسیم زنده کننده‌ی داستان قرار دهیم.

در داستان غلام هندو، مولانا چندین بار، چه نمادگونه و چه با صراحت فرموده‌اند که بدترین بیماری، پندار کمال، غرور و منم منم کردن است. همان «می دانم» در محضر زندگی است.

یک بار در داستان شیر و گرگ و روباه می گوید که نمی توانی برای خودت در مقابل شیر که نماد خداست حقی قایل باشی؛ و الا مانند گرگ دریده می شوی. یک بار دیگر در داستان دلک می گوید از قوانین ذهنیت برای مقابله با خدا استفاده کنی، در اصل مهره‌های شطرنج تو سر و کلهات خرد می شود. ولی باز به گوشم نمی رود. خب یک بار می گویند: بفرمایید لطفاً بنشینید. گوش نمی دهم. باز می گویند، بفرمایید بنشینید. من هم انگار نه انگار. بعد می گویند: آقا بنشین. باز اگر گوش ندهم خب باید «بتمرگ» رو به جونم بخرم. زندگی هم چه در اتفاقات و یا حتی داستان‌ها هم همین روش را استفاده می کند. با قربان صدقه رفتن آدم نشوم، خب باید تنبیه شوم. وقتی با زبان خوش نفهمم که نباید در مقابل خدا غرور و تکبر داشته باشم، نباید روی پای من ذهنی‌ام بلند شوم و می دانم بگویم، باید مثل فرج درب و داغان شوم. خب باید یک جوری توی این کله‌ام برود.



علتی بتر ز پندار کمال  
نیست اندر جان تو ای ذو دلال  
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

این بیت را ۱۰،۰۰۰ بار هم بخوانم و جدی بگیرم، چه فایده؟

مولانا چرا بعد از داستان فرج، غلام هندو داستان غرور را وسط می کشد؟ چرا اینقدر خطرناک است که با من ذهنی معنوی بخوایم زندگی کنیم؟ چرا می خواهیم که خدا را هم به مایملک ذهنی ام اضافه کنیم؟ چرا با من ذهنی ام به دنبال جهت های این دنیایی و درجه گرفتن و ترفیع هستیم؟ حضرت مولانا با خلق داستان فرج می خواهد تلخی و وحشتناکی این موضوع را به ما بنماید.

بدرّد زهره‌ی جانت، اگر ناگاه بینی تو  
که از اصحاب کُهِفِ دل چگونه دور و اغیاری  
-دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶

و یا در داستان آن امیر و شخصِ مار خورده:

گر تو را من گفتمی اوصافِ مار  
ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم به راست  
شرح آن دشمن که در جان شماست،

زهره‌هایِ پُردلان هم بر درد  
نه رود ره، نه غمِ کاری خورد  
-مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲



مولانا می‌فرمایند که همانیده شدن، آوردن یک صورت بیرونی به مرکز و آن را خدا پنداشتن و با آن احساس غرور کردن، یعنی چراغ سبز دادن به کنگِ امرِ دنیا. به من می‌گوید، تو مانند آن ۳۰ امیر هستی. یه تکه از داستان را می‌خوانی و با عقل جزوی ات می‌خواهی سبک سنگین کنی و داستان را به نقد بکشی. خضر از موسی فقط یک چیز خواست، آن هم نپرسیدن سؤال بود. ولی موسی دوام نیاورد. حتی آن کارها که خضر کرد، با هر عقل منطقی، ممکن است غیر معقول از آب در بیاید. ولی مولانا می‌خواهد بگوید، من نیما با من ذهنی‌ام هرچه بپرسم، بدتر اسیر این ذهن می‌شوم و زنجیر دنیا و جهاتش و درجاتش را به خودم محکم می‌کنم؛ با اینکه مقصود من از آمدن به این دنیا، کندن از این غل و زنجیرهاست.

وقتی من پر و سرشار از علمِ ذهنی در مکتب مولانا و همچنین راه زندگی بنشینم، خب معلوم است هیچ آگاهی نصیبم نمی‌شود. باید درد بکشیم، آن هم دردی طاقت فرسا. مانند فرج نعره بزنم و هیچ کس نعره‌ام را نشنود تا سرم به سنگ بخورد:

تا به دیوار بلا ناید سرش  
 نشنود پند دل آن گوش کرش  
 -مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

مولانا به کجا رسیده که مجبور است یک صحنه‌ی تجاوز را توی ذهن من مجسم کند، تا شاید درس بگیرم؟

ده دَهش اکنون که چون شَهْرَت نمود

تا نباید رخت در ویران گشود

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۱

آن موقع که قدرت دارم، زمان دارم، حال دارم... باید دست به کار شوم. خیلی زود دیر می‌شود.

ده دَهش اکنون که صد بُستانت هست

تا نگردي عاجز و ویران پرست

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۲

چرا باید اینقدر دست روی دست بگذارم که کار از کار بگذرد؟ چرا باید اینقدر به این می‌دانم خود اقرار کنم؟  
آخر از کجا می‌دانم؟ غرور چی؟ درجات معنوی چی؟ چه کشکی؟ چه آشی؟



از هر جهتی که زندگی خواستم، از هر درجه و مقامی، زندگی نصیبم نشد که هیچ؛ بدتر بلا، بعد از بلا. حرف بسیار است؛ ولی صورت، راه دل را پیدا کرده است. آمده است که مرا نادم کند. خداوندا مرا ببخش که هرچه می گویم و می نویسم را با من خود نجس و آلوده می کنم. من شرمنده‌ام. ببخش که دایم دویی دارم. تو ببخش. خدایا از زبان مولانا فرمودی که هر انسانی مانند فرج، از غرور خالی نیست. آن هم در هر مرحله و درجه‌ای؛ جز آنکه تو محفوظش داری. پس من با من ذهنی‌ام و عقل جزیی‌ام نمی‌توانم خودم را از شر من ذهنی‌ام و دانش محدودش نجات دهم. اگر از افکار پلیدم، صورت‌هایی در غیب آبستن می‌شوند، از زایش آنها جلوگیری کن.

خدمت را از من نگیر و قدرتی ده که لااقل برای به زمین نشانیدن این غرور، برای قدردانی از آگاهی کسب شده، اندکی جبران کنم آنچه را که به من داده‌ای. ممنونم از آقای شهبازی که می‌فرمایند از این «فرصت» برای قانون جبران استفاده کنین. از این دولت و بخت اجرای قانون جبران:

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید  
 کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم؟  
 -دیوان شمس، غزل ۱۴۲۹

از این من ذهنی و همانیدگی‌ها نمی‌توانم بجهم. حبس و اسیر این نفسِ فضا بند هستم که فقط و فقط عنایت خدا می‌تواند مرا نجات دهد.

چون نتانی جست، پس خدمت گنش  
تا روی از حبس او در گلشنش  
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲

و در پایان:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید  
یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید  
-دیوان حافظ، غزل ۲۳۳

با عشق و احترام،  
-نیما از کانادا





خانم نصرت از سنندج



همانیدگی چسبنده!

فرزند جوانم در جاهلیتم از گل‌های بزرگ قالی من بود. و زندگی پارک من ذهنی من را بهم ریخت. در آموزشهای معنوی که سالها ادامه دارد، خواستم او را به حاشیه برانم و فکر می‌کردم، به حاشیه راندم و به خود در نهانخانه دل، آفرین می‌گفتم!

چند هفته پیش با «من ذهنی» به او نگاه کردم، ظاهر نحیف او حاله را دگرگون کرد! با خود گفتم: چرا لاغر شده؟! بر خود لرزیدم!... با حضور ناظر که به درونم نگاه کردم، دیدم این همانیدگی با او، هنوز در مرکز هست! و فکر هر آسیب به او، مرا دگرگون می‌کند!... در حضور زندگی اعتراف کردم که هنوز با او همانیده هستم... و مُصرانه از زندگی کمک خواستم تا بتوانم این همانیدگی را بیاندازم و اشک ریختم!

چون نمی‌داند دل داننده‌ای  
هست با گردنده گرداننده‌ای  
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴

من از ته دل نمی خواستم این همانیدگی برود و ترسی از افتادن آن داشتم. به عبارتی، هنوز به آن حد از پیشرفت نرسیده بودم که از خدا آرزوی نداشتن این همانیدگی را کنم و رگه‌هایی از ناخالصی در من وجود دارد. آن زمان که این همانیدگی و عمق آن را در مرکز خود دیده بودم، باید در اطراف آن فضا باز می کردم و خواسته و آرزویی از خدا نمی کردم!... چند روز بعد، رگه‌های ناخالصی من را خدا با اتفاق دیگری به من نشان داد. بعد از بیدار شدن ناگهانی و با استرس فرزندم از خواب، ناگهان بیهوش شد و افتاد! در این اتفاق من شوکه شدم... فضا را بستم و بسیار مضطرب شدم! افکار منفی زیادی به ذهنم می آمد. «داننده» شده بودم... و به او اصرار می کردم برای علت‌یابی آن به پزشک مراجعه کنیم و او ممانعت می کرد و استرس من بیشتر می شد. من عهد خود را با خدا فراموش کرده بودم، و در مقابل اتفاقات مقاومت می کردم.



عزم کرده که دلا آنجا مایست  
گشته ناسی زآنکه اهلِ عزم نیست

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته  
حق برو نسیان آن بگماشته  
-مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۵۴ و ۳۵۵

همانیدگی خود را که دیدم، از چسبندگی آن متعجب شدم. باید در اطرافش فضا باز می‌کردم تا اتفاق بعدی از فضای باز شده و توسط کن فکان به وجود می‌آمد... من فضا را بستم و این همانیدگی را در مرکزم نخواستم و آرزو کردم! پس با مقاومت من، اتفاق، اتفاق بعدی را طرح ریزی کرد. ظاهر نخواستن همانیدگی، معنوی نما بود. ولی باطنش عدم فضاگشایی!... همه چیز را به او واگذار کنیم و کار ما فقط فضاگشایی باشد، نه آرزو کردن... هرچند آن آرزو زیبا و موجه باشد. چون ما حد توانایی خود را نمی‌دانیم و فقط او می‌داند.

یادم آمد مدتی پیش یکی از گلدان‌هایم را آنقدر پی در پی و بی توجه آب داده بودم، که پژمردگی ناشی از پوسیدگی ریشه پیدا کرده بود. در حالی که زندگی هیچگاه به ما بی توجه نیست، و به اندازه ظرفیتمان در ما آگاهی و هشیاری ایجاد می‌کند. آنگاه آن هشیاری جنس اولیه خود را جستجو می‌کند و وقتی بزرگتر شد، مجدداً زندگی به ما آب حیات می‌دهد. او عقل کل است و می‌داند اگر بیش از حد به ما آب بدهد، ریشه ما پوسیده می‌شود!

در عدم بودی نرستی از گفش  
از کفِ او چون رهی ای دستخوش

آرزو جستن بود بگریختن  
پیش عدلش خون تقوی ریختن  
-مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۷۶ و ۳۷۷

با تشکر  
-نصرت، سندج





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**